

فصل اول

سال ۲۰۰۹

مسیر بین ایستگاه اتوبوس تا خانه ۱۵۸ قدم است، اما اگر عجله نداشته باشی یا کفش پاشنه‌دار پوشیده باشی، می‌توانی آن را تا ۱۸۰ قدم هم برسانی. از گوشه چهارراه وارد خیابانمان شدم (۶۸ قدم دیگر طی شد) و حالا دیگر می‌توانستم خانه‌مان را ببینم؛ یک خانه چهارخوابه در میان ردیفی از خانه‌های سه و چهارخوابه که همگی دیوار به دیوار خانه‌ی مجاور ساخته شده بودند. ماشین پدرم جلوی در پارک شده بود و این یعنی هنوز سر کار نرفته بود.

پشت سرم، خورشید داشت پشت قلعه استورتفولد [△] غروب می‌کرد. اینطور به نظر می‌رسید که سایه تاریکی شبیه موجی هولناک از شیب دشت به سمت پایین می‌خروشید تا مرا در خود غرق کند. اگر روز بهتری بود، می‌توانستم تمام خاطراتم از اتفاقاتی که در این مسیر برایم رخ داده را مو به مو

برایتان تعریف کنم: از آن روزی که پدرم به من یاد داد بدون چرخ‌های کمکی دوچرخه را برانم بگویم، خاطرات روزهایی که خانم دوروتی، با آن کلاه گیش که همیشه خدا کج بود، عادت داشت برایمان کیک‌های ولش^۹ بپزد را مرور کنم و به آن بخش به خصوص از پرچین‌ها اشاره کنم که یکبار ترینا پشت آنها به یک لانه زنبور ضربه زده بود و به خاطر این کارش جیغ زنان تا خانه دویده بودیم.

سه‌چرخه توماس وارونه در مسیر افتاده بود، آن را برداشتم و به سمت دیواره ایوان کشیدم و همانجا تکیه‌اش دادم. در خانه را که باز کردم، جریان هوای گرم مثل متکایی نرم به صورتم برخورد کرد. مادرم سرمایی است و تمام طول سال، خانه را گرم نگه می‌دارد. پدر هم همیشه غرغرکنان پنجره را باز می‌کند و می‌گوید که مادرم با این سرمایی بودنش آخر همه ما را ورشکست می‌کند.

پدر می گوید هزینه قبض گاز ما از تولید ناخالص
یک کشور آفریقایی کوچک هم بیشتر است.

- «تویی عزیزدلم؟»

- «اوهوم»

با تلاش جایی میان لباس های آویزان روی
چوب لباسی پیدا می کنم و ژاکتم را میانشان
می چپانم.

- «کدومتونید؟ لو یا ترینا؟»

- «لوام مامان»

نگاهی به داخل اتاق نشیمن کردم. پدرم با صورت
روی مبل دراز کشیده بود و دستش را طوری بین
کوسن ها فرو برده بود که حس می کردی مبل،
دستش را بلعیده است. توماس، خواهرزاده ی ۵
ساله ام، روی کمرش نشسته بود و با اشتیاق به او
نگاه می کرد. پدرم صورتش را که از شدت تقلا
قرمز شده بود به سمت من برگرداند و گفت: «آخه
من نمی دونم چرا باید این تیکه های لعنتی لگو رو
انقد کوچیک بسازن.»

- «مامان کجاس؟»

- «طبقه بالاست، اصلاً می‌تونستن جای این

تیکه‌های ریز، یه قطعه‌ی یه کیلویی بسازن،

نظرت چیه؟»

به بالای پله‌ها نگاه کردم و طبق معمول، صدای

آشنای اتوبرقی به گوشم خورد. مادرم، جوسی

کلارک ند، هیچ وقت یکجا بند نمی‌شد. همیشه

در حال کار کردن بود و این برایش مایه افتخار

بود. اینطور برایتان بگویم که مثلاً وقتی همه سر

میز شام داشتیم کباب می‌خوردیم، او بیرون خانه

مشغول رنگ کردن پنجره‌ها بود و گاهی هم

می‌ایستاد تا از آن بیرون برایمان دست تکان دهد.

- «میشه یه کمکی به من کنی و بیای دست این

عروسک لعنتی توماس که گم شده رو پیدا کنی؟

نیم ساعته مجبورم کرده دنبالش بگردم هنوزم پیدا

نشده، دیگه باید آماده شم برم سر کار.»

- «کارت شیفته شبه؟»

- «آره، پنج و نیم شده دیگه، باید برم.»

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: «البته الان ساعت چهارونیمه»

دستش را از لای کوسن‌ها بیرون کشید و به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و گفت: «پس واسه چی انقدر زود از سر کار برگشتی؟»
سرم را بی‌هدف و جوری که انگار متوجه سؤالش نشده‌ام تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم.

پدربزرگ مثل همیشه روی صندلی‌اش کنار پنجره آشپزخانه نشسته بود و مشغول حل کردن جدول سودوکو بود. پرستارش گفته بود که حل کردن جدول سودوکو برای افزایش تمرکز خوب است و بعد از سکنه مغزی که داشته، حل کردن سودوکو می‌تواند به افزایش تمرکزش کمک کند. فکر می‌کنم من تنها کسی بودم که متوجه شده بود او خانه‌های جدول را صرفاً با هر عددی که به ذهنش می‌رسید پر می‌کرد!

– «سلام بابابزرگ»